

شہید حسین مشہد پور



سامانہ جامع سرداران و دھڑا شہید استان بوئھر

نام پدر	خورشید
تاریخ تولد	۱۳۱۳/۰۹/۱۰
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۴/۰۷/۱۳
محل شهادت	اسکله محلاتی
مسئولیت	جهادگر
نوع عضویت	جهادگر
شغل	کارمند جهاد
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید «حسین مشهدی پور» متولد ۱۳۱۳ در شهر گناوه به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۴ به شهادت رسید. از او ۵ فرزند - ۳ دختر و ۲ پسر - به یادگار مانده است. شهید دارای دو برادر و یک خواهر بود. وقتی پدرش از دنیا رفت، سرپرست و نان آور خانواده ی پدری نیز شد. او هم درس می خواند و هم کار می کرد. به خانواده اش علاقه ی زیادی داشت.

شهید مردی دلسوز و مهربان، با خدا و با ایمان بود و هیچ وقت نماز و روزه اش را ترک نمی کرد و همیشه کمک کردن به دیگران را دوست داشت و به همسرش می گفت: هر کس به در خانه آمد، حتی اگر دشمنت باشد، از کمک کردن به او دریغ نکن. او فردی شوخ طبع و بذله گو بود و به خاطر همین رفتارش، نزد همگان دوست داشتنی بود.

شهید بعد از اتمام سربازی، در شرکت نفت جزیره ی خارک مشغول به کار شد. او به هفت زبان مسلط بود. وی وقتی ازدواج کرد، همسرش ۱۳ ساله بود. تا آن جا که می توانست و از عهده اش برمی آمد، هر کاری را برای خانواده اش انجام می داد. شهید به فرزندانش عشق می ورزید و همیشه آن ها را با خدا و کلام خدا آشنا می کرد. به آن ها سفارش می کرد که هیچ وقت خدا را فراموش نکنند و همیشه در زندگی از یاد خدا غافل نشوند و توکل به خدا را هیچ وقت فراموش نکنند.

شهید به مطالعه علاقه ی زیادی داشت و آثار سعدی و حافظ، و کتاب های دینی و مخصوصاً کتاب های امام (ره) را می خواند. شهید همیشه با بهره گرفتن از حرف های امام، به فرزندانش یادآوری می کرد که هر کاری را چگونه انجام دهند. یک روز دختر بزرگش از وی می پرسد که چرا «اسلام» آمده است؟ و او در جواب می گوید: اسلام آمده است که قلوب انسان ها را که سرگردان هستند و کمال مطلق را جست و جو می کنند و نمی دانند کجاست، هدایت کند. اسلام برای این آمده که این خودخواهی هایی که مانع از وصول هستند و مانع از رسیدن به رستگاری مطلق هستند، از پیش پای مردم بردارد.

شهید هیچ وقت با صدای بلند با همسر و فرزندانش حرف نمی زد و اگر اشتباهی و خطایی از کسی سر می زد، با خونسردی و آرامش با او حرف می زد و اشتباهش را متذکر می شد. او همیشه به فرزندانش سفارش می کرد که همواره با هم باشند و در کنار هم مشکلات را حل کنند، و نگذارند دیگران آن ها را کوچک بشمارند.

شهید بعد از چند سال از شرکت نفت استعفا کرد و به بوشهر آمد و در شرکت صنایع دریایی مشغول به کار شد. بعد از مدتی صنایع دریایی را نیز ترک گفت. در این مدت بیشتر کارگری می کرد و نمی گذاشت بچه هایش در زندگی سختی بکشند. او همیشه در مقابل مشکلات زندگی صبور بود. بعد از مدتی در قسمت پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی مشغول به کار شد.

سرانجام آن روز فرا رسید. او خدا حافظی کرد و رفت و بلافاصله خبر آوردند که در حین سنگر سازی در منطقه به شهادت رسیده است.

خاطرات

روایت همسر شهید (هاجر سید حسینی)

من با شهید مشهدپور نسبت فامیلی نداشتم. او در خارگ در شرکت نفت کار می کرد. پدرم هم در جزیره کار می کرد. ما همسایه بودیم. صاحب خانه ای داشتیم که آمد با پدرم صحبت کرد. او را پیش پدرم آوردند. پدرم آقای مشهدپور را دید و گفت: این مرد خوبی است و زن نگهدار است.

قسمت این شد که ما با هم ازدواج کنیم. مهریه ی من در آن موقع ۳۰۰ تومان بود. جشن مختصری در خارگ گرفتیم. پدرم در آن موقع نگهبان حمام بود و پدر آقای مشهدپور که تا آن موقع من او را ندیده بودم، در گناوه لنج داشت و به او «ناخدا خورشید» می گفتند.

در خارگ خانه مال خودمان بود و از نظر در آمد وضع خوبی داشتیم. تا زمان تولد بچه ی چهارم در خارگ بودیم که جنگ شروع شد و ما به بوشهر نقل مکان کردیم. در محله ی «کوتی» خانه ای خریدیم. در حال حاضر هم ۵ فرزند داریم که ۳ تا دختر و ۲ تا پسر هستند.

پسر بزرگم در اصفهان کار می کند و راننده ی تاکسی است و دخترهایم ازدواج کرده اند و در بوشهر زندگی می کنند. «رضا» هم در دانشگاه درس می خواند. شهید اخلاق خوبی داشت. به بچه ها و من خیلی توجه داشت. با ما خوب بود. با مردم نیز همینطور. اگر کسی از او ناراحت می شد، فوراً از دلش در می آورد.

وقتی به بوشهر آمديم و خانه خریدیم، گرایه نشین نیز داشتیم. وقتی می خواست به خارگ برود، به همسایه ها سفارش می کرد که به خانواده ام سر بزنید و به آن ها برسید. ۱۴ روز در خارگ و ۱۴ روز نیز در خانه بود. وقتی خانه گرایه می داد، پول زیادی از آن ها نمی گرفت. اگر همسایه ای با او کاری داشت، دریغ نمی کرد. البته او بیشتر در جزیره خارگ بود و من بیشتر در این جا کارهایم را انجام می دادم. عموهای شهید در این جا بودند و به ما سر می زدند.

انقلاب که پیروز شد از شرکت نفت در آمد و به شرکت صنایع دریایی رفت و از شرکت صنایع دریایی نیز، به سفارش یکی از دوستانش به جهاد رفت. دو ماهی بود که به جهاد رفته بود و کار می کرد. کارش سنگر سازی بود. سنگرهای بتونی را بار می زدند و به منطقه ی خارگ می بردند.

یک روز نامه ای آورد و به من گفت که می خواهیم به جبهه بروم و این فرم را باید پر کنم. گفتیم: برو؛ تو هم مثل این جوان ها که می روند و شهید می شوند. یک روز که آقای مشهدپور با همکارانش در خارگ، سنگرهای بتونی پیاده می کردند، هواپیماهای دشمن حمله می کنند و شرکت نفت را می زنند. در آن بمباران آقای مشهدپور شهید می شود.

ما در خانه بودیم که یکی از همکارانش به ما خبر داد و گفت که حسین شهید شده و پیکرش در سردخانه است. خواهرم نیز باخبر شده بود. گفت: بیا به سردخانه ی بیمارستان برویم. رئیس آقای مشهدپور آمد و گفت که چیزی نشده و فقط دستش زخمی شده؛ و الان هم در جزیره ی خارگ است.

او می خواست که ما ناراحت نشویم. بعد ما را با ماشین به خانه آوردند. پس از آن مشخص شد که همسرم واقعاً شهید شده است. ما خیلی ناراحت شدیم. برای آخرین بار که جنازه ی شهید را دیدم، احساس کردم که او اصلاً نمرده است.

او زیاد به خواب می آید. یک بار خواب دیدم که به خانه آمده و پیش بچه ها نشسته است. او از وضعیت بچه ها می پرسید که چه طور هستند. روز شهادتش، ظهر بود که به خانه آمد و ناهارش را خورد و سرش را شانه کرد. بعد بچه ها را روی شکمش گذاشت تا بازی کنند. با «رضا» خیلی بازی کرد. سپس با ما خداحافظی کرد و سر کارش رفت. عصر آن روز به ما خبر دادند که او شهید شده است. در زمان شهادت آقای مشهدپور یکی از دخترانم ازدواج کرده بود. دو تای دیگر و «ابراهیم» بعد از شهادت پدرشان ازدواج کردند. «زهره» ۱۵ ساله بود که ازدواج کرد.

آقای مشهدپور وقتی در خانه بود، خودش به بازار می رفت. بعد از شهادت همسر، بیشتر کارهای خانه را خودم و بچه هایم انجام می دادیم. ولی بیشتر خودم این کار را می کردم. چون بچه ها به مدرسه می رفتند.

بعد از شهادت آقای مشهدپور، از نظر اقتصادی تأمین بودیم. اول جهاد سازندگی به ما کمک می کرد و بعد تحت پوشش بنیاد شهید قرار گرفتیم. آقای مشهدپور از نظر مذهبی خیلی خوب بود. نماز را مرتباً می خواند. بچه ها نیز از کوچکی نماز می خواندند. او مرتباً کتاب های اسلامی می خواند. به بچه ها هم سفارش می کرد که نماز بخوانند و با مردم درست رفتار کنند. همسایه ها بعد از شهادتش، از او خیلی تعریف و تمجید می کردند.

روایتِ فرزندِ شهید (زهره مشهدپور):

موقع شهادت پدرم، من ۱۶ ساله بودم. پدرم خیلی مهربان بود. تا سال سوم راهنمایی بیشتر به مدرسه نرفتم. پدرم بیشتر در خارج کار می کرد. ۱۴ روز آن جا بود و ۱۴ روز هم به این جا می آمد. بیشتر مادرم بود که به ما رسیدگی می کرد. از لحاظ درسی نیز مادرم به ما رسیدگی می کرد.

زمانی که پدرم می آمد، به مدرسه هایمان سر می زد و از وضعیت درسی ما سؤال می کرد. من با پدرم آن قدر صمیمی بودم که هر مشکلی داشتم، به او می گفتم و با او درد دل می کردم. او هم تا آن جا که می توانست، مشکلات مان را حل می کرد. در مدرسه دوستی داشتم که از نظر اقتصادی وضعیت خوبی نداشت. من برای او خیلی ناراحت بودم. از لحاظ لباس پوشیدن تأمین نبود.

وقتی به پدرم گفتم که دوستم وضعیت اقتصادی خوبی ندارد، او گفت که اجازه بده تا من حقوق بگیرم، و بعد برای دوست، لباس و چیزهایی که لازم دارد تهیه کنم؛ اما باید طوری به او بدهی که ناراحت نشود. مثلاً به او بگویی که من دوست داشتم که هرچه برای خودم می خرم، برای تو هم خرید کنم. من و پدرم به بازار رفتیم. یک دست مانتو شلوار، کیف، کفش و چندتا دفتر خریدیم و کادو پیچ کردیم و به دوستم دادیم. به او گفتم از من ناراحت نشو. من هم برای خودم خرید کرده ام، هم برای تو. او مرا در بغل گرفت و بوسید. از آن زمان با هم خیلی صمیمی تر شدیم. پدرم اگر کمکی به کسی می کرد، هیچ وقت به دیگری نمی گفت.

یک روز پیرمردی که در کوچه دکه داشت، به خانه ی ما آمد و پس از احوال پرسی گفت که در زندگی ما جای حسین خالی است و گفته پدرتان در آن موقع که خیلی گرفتار بودم، به من بسیار کمک می کرد، و به من گفت که هیچ وقت به کسی نگو که به تو کمک کرده ام. پدرم به مادر بزرگ، عمه و عمویم نیز کمک می کرد.

زمانی که خبر شهادت پدرم آوردند، من باورم نمی شد. حال خاصی به من دست داده بود. حوالی غروب بود. در حیاط نشسته بودیم. برادرم «رضا» کوچک بود. صدای در حیاط بلند شد. من سرم را از پنجره بیرون کردم و پرسیدم که کیست؟

یکی از همکاران پدرم که هنوز هم با هم رفت و آمد داریم بود. او گفت که چنین حادثه ای پیش آمده است. بیاید برویم ببینیم که خودش است یا نه. من و مادرم و پسر خاله ام به بیمارستان رفتیم. پیکر پدرم را از بیمارستان

خارگ به بوشهر انتقال داده بودند. نگذاشتند که من پدرم را ببینم. فقط قبل از به خاک سپردنش او را دیدم.

البته من از این که پدرم شهید شده بود، خرسند بودم، ولی از این که پدری صمیمی، و کسی که بزرگ ترین پشت و پناه من بود، از دست داده بودم، غمگین و افسرده بودم. دوری از او برایم خیلی سخت بود. هنوز هم ناراحت هستم. بیشتر با او درد دل می کردم.

وقتی که ناراحتی دارم، به سر قبر او می روم و گریه می کنم، و با او صحبت می کنم. همیشه وقتی که خوابش را می بینم، در جای سرسبزی است. به من سفارش می کند که به مادرت سر بزن و خواهر و برادرت را تنها نگذار و تا آن جا که در توان داری به آن ها سر بزن. خوبی های او را از یاد نمی بریم بعد از شهادت پدرم کارها بیشتر بر دوش مادرم بود. او برایمان هم مادر و هم پدر بود.

روایت همکار شهید (علی عمرانی)

سال ۶۳ و ۶۴ بود که ما در جهاد، شعبه ی یک کار می کردیم. کارمان خیلی سخت بود. سنگرهای بتونی به جزیره ی خارگ حمل می کردیم.

شهید راننده ی جرثقیل بود. هر روز صبح ها می آمد. ما ۸ ساعت بیشتر کار نمی کردیم. چون وضعیت منطقه جنگی بود، نیمه های شب به جزیره ی خارگ و فارسی می رفتیم. با همدیگر در نمازخانه به دعای توسل و کمیل گوش می دادیم. یادم می آید که به ما اعلام شد که چند تا نیروی سنگرساز برای جزیره ی «فارسی» می خواهیم.

در آن موقع مسئولان مهندس «زائر صالح» بود. او آمد و گفت شما به جزیره ی «فارسی» بروید. آقای مشهدپور گفت: تا من به خانواده ام خبر بدهم. بعد از آن حرکت کردیم. شهید خیلی شوخی می کرد و با من رابطه ی خیلی خوبی داشت. مثل یک برادر بودیم.

در جزیره ی «فارسی» شب که می شد، او می خوابید و من کار می کردم. وقتی خسته می شدم، او کار می کرد و من استراحت می کردم. بیشتر اوقات مرا از خواب بیدار نمی کرد و خودش به جای من کار می کرد. زمان برای او مطرح نبود. هر وقت به او نیاز بود، دریغ نمی کرد.

ما سنگرها را بار می کردیم و به خرمشهر می بردیم. در آن جا نمی ماندیم. فقط سنگرها را خالی می کردیم و سریعاً برمی گشتیم که دوباره بار بزنیم و به خرمشهر یا خارگ و جزیره ی «فارسی» ببریم. شب با آقای «مشهدپور» و بچه های دیگر، سنگرها را بار زدیم. به ما گفته بودند که تعدادی را در جزیره ی خارگ خالی کنید و بقیه را به جزیره ی «فارسی» ببرید. در راه که بودیم مابین سنگرها نشسته بودیم. در یدک کش نمی رفتیم. چون سنگرها هلالی بودند، اگر خمپاره یا گلوله ای می خورد، جایمان امن بود.

همان شب نزدیک ساعت ۴ شب بود که به خارگ رسیدیم. وقتی که در راه بودیم، هواپیماهای دشمن سر رسیدند. من خواب بودم که ناگهان متوجه شدم که چیزی از روی سرم رد شد. آقای مشهدپور بیدارم کرد و گفت: زود بلند شو که هواپیماهای دشمن بالای سرمان هستند. ما چراغ ها را خاموش کردیم. حتی دو سه تا از بچه ها در آب افتادند که ما آن ها را از آب گرفتیم. همان شب خیلی سخت گذشت و آقای مشهدپور خیلی فعال بود و زحمت می کشید.

خرمشهر که می رفتیم زیاد نمی ماندیم. فقط بار خالی می کردیم و برمی گشتیم. البته این سنگرها در همدان یا شیراز و تهران ساخته می شد و با تریلر به بوشهر حمل می شد که ستاد به ما تحویل می داد تا به جزیره ها یا شهرهایی که لازم داشتند ببریم.

آخرین بار ما در شب بارگیری داشتیم که من در بوشهر ماندم. آقای مشهدپور با بچه ها به طرف خارج حرکت کردند. در آن جا هواپیماهای دشمن بچه ها را بمباران کرده و آقای مشهدپور شهید شده بود. من خیلی ناراحت شدم. صبح بود که به ما خبر دادند. بعد از ظهر روز گذشته این اتفاق افتاده بود.

روایتِ فرزندِ شهید (عاطفه مشهدپور)

زمان شهادت پدرم من ۱۰ سال داشتم. وقتی که خبر شهادتش را آوردند، برادر کوچکم که ۱۰ ماهه بود، در بغلم بود و با او بازی می کردم.

به ما چیزی نگفتند و مادر و خواهرم به بیمارستان رفتند. ما یک مستاجر داشتیم که به ما دلداری می داد. من گریه می کردم. می گفتم که نکند اتفاقی افتاده باشد. چند ساعتی که گذشت، حیاطمان شلوغ شد. حالت عجیبی به من دست داد و احساس تنهایی می کردم.

وقتی دیدم مادرم، خواهرم و برادرم گریه می کنند، دانستم که پدرم شهید شده. خاطره ای که از او دارم این که پدرم وقتی می خواست به بازار برود و خرید کند، مرا با خودش می برد و خرید که می کرد، مقداری از چیزها را به دست من می داد تا به خانه بیاورم. به من می گفت که می خواهی بستنی برایت بخرم؟ می گفتم که نه. آن گاه ۵ یا ۱۰ تومان پول به من می داد. من آن را نگه می داشتم و بعد به پدرم می دادم. مظهر که به خانه می آمد، می گفت: کی بابایی می خواهی، کی پول می خواهی؟ هر که پول می خواهد، کمر مرا بمالد. من و برادرم می دویدیم و کمر او را مالش می دادیم. او با برادرم خیلی بازی می کرد.

بعد از شهادت پدرم، مادرم اصلاً نگذاشت که ما کمبود پدر را احساس کنیم. مادرم برای ما هم پدر بود و هم مادر. با ما طوری رفتار می کرد که احساس نکنیم که پدر بالای سر ما نیست. با وجود این دلم خیلی برای پدرم تنگ می شود. در چنین مواقعی به عکس هایش نگاه می کنم.

وقتی به «بهشت صادق» می روم، بر سر مزار پدرم گریه می کنم. احساس می کنم اگر پدرم در کنارم بود، احساس دلتنگی نمی کردم. در زندگی خودم کمتر مشکلاتم را به مادرم می گفتم. چون می ترسیدم او را بیشتر ناراحت کنم. بیشتر با خواهرم سر قبر پدرم می رفتم و با او صحبت می کردم. از پدرم می خواستم تا برایم دعا کند.

به یاد دارم که سال اول راهنمایی بودم که پدرم شهید شد. در آن سال چند تا از دوستانم دارای وضع مالی خیلی خوبی بودند. مرتباً از باباهای خود تعریف می کردند و می گفتند که بابای من این خریده و یا مثلاً این کار برایم انجام داده است. من افسرده و غمگین می شدم. چون آن ها نمی دانستند که من پدر ندارم. من هم به آن ها نمی گفتم که پدر ندارم. روزی یکی از آن ها به من گفت که بابای تو به تو اهمیتی نمی دهد. من گریه ام گرفت و از کلاس بیرون رفتم. یکی از دوستانم که با من هم محله ای بود، با او دعوا کرد و گفت: تو نباید با «عاطفه» این جوری صحبت کنی. پدر او شهید شده است. او خیلی ناراحت شد و از من خیلی معذرت خواهی کرد. هنوز هر وقت مرا می بیند، می گوید که من هنوز هم شرمندهم که آن حرف را به تو زدم.

هر وقت از دوستانم سخن ناخوشایندی می شنیدم، به سر قبر او می رفتم و می گفتم که چرا من نباید پدر داشته باشم تا با او صحبت کنم. بعد از ازدواج نیز به پدر شوهرم خیلی وابسته شدم. شوهرم نیز کاری نمی کرد که من کمبودی داشته باشم و طوری با من رفتار می کرد که احساس نکنم پدر ندارم.

یک بار خواب دیدم که خیلی ناراحت هستم و یک کالسکه ی بچه در دست داشتم. پدرم را در میدان نیروی هوایی (مرکز شهر) دیدم. فردای آن روز تولد «امام رضا» (ع) بود. گفتم: بابا، برایم دعا کن. او گفت: دخترم مشکل حل

می شود. خیلی عجله داشت. وقتی از خواب بلند شدم، گریه ام گرفت.

یک بار دیگر خواب دیدم که پدرم آمد در حالی که عبایی در بر و تسبیحی در دست داشت. سر به روی پایش گذاشتم و خیلی گریه کردم. گفتم: دوست دارم پیش من باشی. می خواهم با تو صحبت کنم. گفت: نه، آن جا منتظرم هستند. نمی توانم همیشه این جا بمانم.

هر وقت پدرم به خوابم می آمد، سرم بر روی پایش می گذارم و گریه می کنم. یادم می آید ۷ ساله که بودم، وقتی پدرم به خانه آمد، می رفتم روی پایش می خوابیدم تا خوابم ببرد. از سر کار که می آمد، پایش را دراز می کرد و انگشت شست یک پایش برای من بود و دیگری هم برای برادرم. ما با انگشتان بزرگش بازی می کردیم و با او صحبت می کردیم. او هیچ وقت سر ما داد نمی کشید. خاطره ی دیگر این که یک مستأجر داشتیم که هر وقت حیاط می شستیم، او نیز به ما کمک می کرد. آن زمان من بچه بودم. به مستأجرمان گفتم: اجازه بده تا هر وقت شوهرت آمد، برای مزاح روی او آب بریزم. وقتی او آمد، من پنهان شدم و از پشت، آب خنک روی او ریختم که از روی پله لیز خورد و به زمین افتاد.

در آن موقع انتظار داشتیم که پدرم با من برخورد تندی کند، ولی او دستم را گرفت و به یک گوشه ای برد و گفت: دفعه ی دیگر این کار را تکرار نکن و دیگر نبینم با کسی این طور شوخی کنی. تو باید در شوخی هایت احتیاط را رعایت کنی. تو داری بزرگ می شوی. پس نباید با کسی زیاد شوخی کنی. هر وقت کار اشتباهی می کردم، مرا نصیحت می کرد و با من برخورد تند نمی کرد. خاطره ی دیگری که هنوز به خاطر آن افسوس می خورم، این که من و برادرم حالمان بد بود. پدرم به مدرسه آمد تا برایمان مرخصی بگیرد و ما را به خانه ببرد.

من گفتم: املا دارم و نمی آیم. او گفت که تو حالت بد است و باید بیایی. وقتی از کلاس بیرون آمدم، دیدم پدرم در آفتاب با حالت خاصی نشسته است. دلم برایش سوخت. گفتم: پدر، تو به خانه برو. من با او نرفتم و به کلاس برگشتم. املا در آن موقع در دفتر نبود و بر روی تخته سیاه می نوشیم و من هنوز هم افسوس می خورم که چرا با پدرم نرفتم و وقتی یادم می آید که در آفتاب با چه حالتی نشسته بود، افسوس می خورم و چهره اش در نظرم است. می گویم: ای کاش با او رفته بودم. من در آن موقع کلاس چهارم بودم.

موقع ازدواجم خیلی به پدرم فکر می کردم. چون فقط مادرم بزرگتر ما بود. یک دایی داشتیم که نتوانست از شیراز بیاید. من خیلی گریه می کردم و با خود می گفتم که اگر حالا پدرم بود، مشکل من حل می شد. در آن موقع با عمویم صحبت کردم. چون شوهرم سرباز بود و بیکار. می دانستم که از هر لحاظ باید سختی های زیادی تحمل کنم. عمویم با مادرم صحبت کرد. مادرم هم قبول کرد.

شعر

بیاد جهادگر مخلص شهید رمضان عالی زاده

«شهید سربلند»

به رویت باز شد گنج سعادت

سلام ای لاله باغ شهادت

دلّم بر عشق او آماده گشته دلّم عاشق به عالی زاده گشته

چه زیبا رفت بر سوی خدایش بهشت حق شده صحن و سرایش

تو گشتی سرفراز آسمانها شکوهی از شکوه کهکشانش

بود خون تو معنای شرافت نمی میرد عزیزم نام پاکت

همیشه پاک و روشن می درخشی تو در این دفتر من می درخشی



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران